

شوخی‌های یک دلقک تنها

سیده فاطمه موسوی

حس یک دلقک تنها

احساس تنهایی می‌کرد؛ اصلاً نمی‌توانست رفتار دوروبری‌هایش را درک کند. حس می‌کرد او را فقط برای این می‌خواهند که خوش باشند؛ اما زمانی که به یک سنگ صبور یا طرف مشورت احتیاج دارند، اصلاً روی او حساب نمی‌کنند. با خودش گفت: باور کنید من هم یک‌وقت‌هایی می‌توانم مشاور خوبی باشم! و بعد خودش هم به حرف خودش خندید.

برخلاف او، برادرش آرام بود و صبور؛ با یک لبخند همیشگی که هیچ‌وقت از کنار لب‌هایش پاک نمی‌شد. حالا همه کنار برادرش نشسته بودند و درباره موضوع مهمی داشتند با او مشورت می‌کردند. جلو رفت و سعی کرد جو را عوض کند. آخرین و به‌روزترین لطیفه‌ای را که شنیده بود، برایشان تعریف کرد؛ اما همه عاقل‌اندر سقیه نگاهش کردند و لبخندی تحویلش دادند و مشغول صحبت شدند. حس بدی بهش دست داد؛ حس یک دلقک که ارزشش فقط به وقت‌هایی است که بخواهی باهاش تفریح کنی و بخندی.

پرونده
ویژه

چیزی که نمانده بود

قرارش را گذاشته بود. قرار شد وقتی دوستانش وارد می‌شود، دسته‌جمعی شروع کنند. هرکسی یک چیزی بگوید و دسته‌جمعی حال کنند.

وقتی دوستانش وارد شد، شروع کردند. هرکس چیزی گفت؛ درباره قد کوتاهش، هیکل ناموزنش، صورت کشیده‌اش، دماغ بزرگش، چشم‌های ضعیفش...

گفتند و خندیدند؛ اما هیچ‌کس ندید؛ اعتماد به‌نفسی که چیزی ازش نمانده بود، شخصیتی که لگدمال شده بود، دلی که شکسته بود، تخم کینه و دشمنی‌ای که کاشته شده بود و اشکی را که توی چشم‌ها جمع شده بود را ندیدند.

من فقط می‌خواستم...

هوا گرم بود و می‌چسبید کنار حوض وسط حیاط بنشین و مشت مشت آب بریزی روی صورتت.

مادر بزرگ، عصایش را کنار حوض گذاشت، نشست، نفسی تازه کرد و آبی به صورتش پاشید.

پسرک از پشت پنجره، مادر بزرگش را می‌باید. فکری به ذهنش رسید و مثل یک گریه، آهسته و بی سروصدا رفت توی حیاط و پشت سر مادر بزرگ ایستاد. دستش را بالا برد و آماده شد تا مادر بزرگ مثل همیشه از کنار حوض بلند شود. صدای غرش پسرک با صدای ناله مادر بزرگ یکی شد و مادر بزرگ روی زمین افتاد.

پسرک با چشم‌های وحشت‌زده به جسم بی‌جان مادر بزرگ خیره شد؛ باورش نمی‌شد، فقط می‌خواست شوخی کرده باشد...

این بار سنگین را از روی دلم بردار

وقتی دید، دل مادرش گرفته و یک گوشه نشسته، دلش گرفت. تصمیم گرفت مادرش را شاد کند و لب‌هایش بنشانند. تصمیم گرفت به‌خاطر مادرش کمی جلد و پوست رسمی‌اش بیرون بیاورد و بشود یک آدم دیگر؛ هرچند برایش راحت هم نبود.

شروع کرد به ادا درآوردن و حرف‌های خنده‌دار زدن. چشم‌های مادرش از تعجب گرد شد و کم‌کم لبخند روی لب‌هایش نشست...

سبک شد؛ حس کرد یک بار بزرگ و سنگین از روی دل خودش و مادرش برداشته شده.

